

رفع به جای نفی؛

دغدغه اصلی هگل از مدرنیته

گفت‌وگو با دکتر احمد خالقی (۲)

اشاره: نشریه چشم انداز ایران، در راستای آشنایی خوانندگان با مدرنیسم و پست‌مدرنیسم بحثی را گشوده است. در همین زمینه بخش نخست گفت‌وگو با دکتر احمد خالقی با عنوان "نقطه عزیمت مدرنیته؛ تعریف جدید از عقل" در شماره ۲۳ نشریه منتشر گردید. بخش دوم این گفت‌وگو با عنوان "رفع به جای نفی؛ دغدغه اصلی هگل از مدرنیته" که در آن بیشتر به بازخوانی اندیشه هگل و بخش‌هایی از اندیشه مارکس پرداخته شده است، از نظر خوانندگان محترم می‌گذرد.

پیش از این به بازخوانی قرائت کانت از مدرنیته پرداختیم. قرائت مهم دیگری که از مدرنیته وجود دارد، روایت هگل است که در اینجا آن را مطرح می‌کنیم. در قرائت‌های دیگر مدرنیته و همین‌طور در انتقادات پست‌مدرنیست‌ها نسبت به این دو روایت، نگرشی وجود دارد. به‌طور مثال، مکتب فرانکفورتی‌ها - به‌خصوص هابرماس - بسیار متأثر از هگل می‌باشند و معتقدند بدون شناخت هگل نمی‌توان او را شناخت. هابرماس گرایش هگلی از مارکس را ارائه می‌دهد که همان مارکس جوان است. دغدغه‌های هگل همان دغدغه‌های کانت است. هگل هم به دنبال پاسخی به رابطه عین و ذهن می‌باشد. این موضوع دغدغه اساسی مدرنیته و بیشتر فیلسوفان آلمانی است. هرچند پاسخ هگل پیچیده‌تر از کانت است، ولی این به آن معنا نیست که از کانت تأثیر نگرفته باشد. از هگل پرسیدند که چگونه افق‌های بسیار دور را می‌بینی، گفت: "من انسان بزرگی نیستم، اما بر دوش انسان‌های بزرگی چون دکارت و کانت ایستاده‌ام و به این دلیل افق‌های بسیار دور را می‌بینم." این سخن، هم به جهت تمثیلی و هم تحلیلی به نظر من جذاب و مهم است. هگل به عبارتی خود را محصول مجموعه دستاوردهای تفکر غرب می‌داند. نگاه او قرائتی از مدرنیته است که نوعی تفسیر تاریخی را نیز وارد کار خود می‌کند، اما کانت بحثی کاملاً معرفت‌شناسانه مطرح کرده و معتقد بود که ذهن یک ساختار مشخص دارد. این ساختار مشخص، این توانایی را به ذهن می‌دهد که پدیده‌ها را به نحوه خاصی ببیند و اگر عقل را به درستی و در چارچوب همان تقسیم‌بندی سه‌گانه (عقل نظری، عملی و زیبایی‌شناسانه) به کار ببریم به معرفت و شناختی درست می‌رسیم. کانت نگاه تاریخی جدی ندارد و معتقد است انسان در تمام دوران‌ها، در صورت درست به کار بردن عقل می‌تواند به معرفت حقیقی برسد، اما هگل برای نخستین بار به عقل نگاه تاریخی می‌کند. هگل تلاش می‌کند بین مدرنیته و سنت رابطه‌ای برقرار سازد و مدرنیته را نوعی تداوم سنت یا قرائتی از سنت می‌بیند. او دیالکتیکی میان سنت و مدرنیته برقرار می‌کند. این مسئله در زمان حاضر نیز دارای اهمیت است. هگل به طنز می‌گفت: "اگر خدا می‌خواست فکر بکند، مثل هگل می‌اندیشید." این سخن یک لایه درونی دارد. هگل معتقد است که مجموعه دستاوردهای ذهن بشر تا دوره خود را جمع‌بندی می‌کرده و گردآورده است. در جای دیگر می‌گوید: "با هگل تحقق عقل در تاریخ به انتها می‌رسد." هگل یک جریان عقلانی را به سرانجام منطقی خود رساند، او اوج قله تفکر بشر است. به همین دلیل روایت هگلی از مدرنیته به دلیل رابطه‌ای که با سنت و کل فکر بشر ارائه می‌کند دارای اهمیت است. کانت چنین کاری نکرد، چرا که او عقل را تاریخی نمی‌دید. کانت عقل شناسا را مورد توجه قرار داده و معتقد بود "چنانچه ساختار ذهن بشر درست به کار برده شود، پدیده‌ها نیز درست فهمیده می‌شوند." نکته مهم دیگر، تصور دیالکتیک در اندیشه هگل است. تفسیری که ما از دیالکتیک داریم بر این اساس است که دیالکتیک مفهومی وجودشناسانه آنتالوژیک است و هگل را هم با این نگاه بررسی می‌کنیم، در حالی که باید نگاهی معرفت‌شناسانه (ایستمولوژیک) به دیالکتیک داشت. به نظر من این نوع نگاه به دیالکتیک هگل، درست‌تر است. قرائت آنتالوژیک از دیالکتیک که در اندیشه و آثار انگلس و تفسیر ارتدوکسی از مارکسیسم وجود دارد، به این مفهوم

دغدغه‌های هگل همان
دغدغه‌های کانت
است. هگل هم
به دنبال پاسخی به
رابطه عین و ذهن
می‌باشد. این
موضوع دغدغه
اساسی مدرنیته و
بیشتر فیلسوفان
آلمانی است

هگل یک جریان
عقلانی را به
سرانجام منطقی خود
رساند، او اوج قله
تفکر بشر است. به
همین دلیل روایت
هگلی از مدرنیته
به دلیل رابطه‌ای که
با سنت و کل فکر
بشر ارائه می‌کند
دارای اهمیت است

در دیالکتیک هگل
برخورد "نفی" ای
صورت نمی گیرد، بلکه
برخورد "رفعی" است.
به عنوان مثال ذهن
قرون وسطایی،
دستاوردهای ذهن
یونانی را نفی نکرده،
بلکه آن را رفع نموده
است. به همین جهت
هگل می گوید: "من
نهایت تحقق عاقل"،
یونانی ها مفهومی
به عنوان «Arete»
دارند که در زبان
فارسی آن را "فضیلت"
ترجمه کرده اند

ما نباید تصویری ثابت
از عقلانیت داشته
باشیم. عقل یک
توانمندی ثابت و
مستمر در انسان
نیست. بلکه انسان یک
سوژه است که از
برخورد ذهنیت او با
عین، تصویری ایجاد
می شود که به آن
تصویر، عقلانیت
می گویند و به این عقل
نیز عقل دیالکتیکی -
البته در مفهوم هگلی
آن - می گویند

است که دیالکتیک، قانونمندی عام پدیده های طبیعی است. یعنی تمامی پدیده ها در این قانونمندی حرکت می کنند - در صورتی که ما این قانونمندی را بشناسیم و هماهنگ آن عمل کنیم، دیالکتیکی عمل کرده ایم. در غیر این صورت یا دچار نوعی دترمینیسم^(۱) جزم گرا شده ایم و یا از مسیر دیالکتیک خارج شده ایم. از آنجا که تصور آنتالوژیک از دیالکتیک به جبریتی قدرتمند منتهی می شود. تصور هگل از دیالکتیک، آنتالوژیک نیست، اما در نگاه انگلسی به مارکسیسم، این جبریت وجود دارد. در چارچوب رویارویی عین و ذهن - که دغدغه اساسی فلسفه آلمانی است - تعبیر دوم مطلوب تر است. در این تعبیر، دیالکتیک نوعی رابطه سوژه و ابژه است و نه یک قانونمندی عام. در این تعبیر فاعل شناسایی حذف نمی شود و دیالکتیک، رابطه عین و ذهن است و این رابطه دیالکتیک نام دارد. یعنی ما همواره به عنوان ذهن شناسنده در برابر یک پدیده قرار می گیریم و تعبیری از آن را ارائه می دهیم. هگل معتقد است که همواره با عینکی به پدیده ها نگریسته می شود. که همانا "من تاریخی" که در هر دوره از تاریخ با یک سطح از عقلانیت با پدیده ها برخورد می کند و از آن پدیده ها تصویری جدید ارائه می دهد. ذهنیتی که در اثر برخورد فاعل شناسا با عین به وجود می آید و در اثر برخورد این ذهنیت با پدیده ها، ذهنیتی جدید شکل می گیرد که هگل این رابطه را دیالکتیک می نامد. رابطه دیالکتیکی، رابطه "عقل دوران" با پدیده های عینی است.

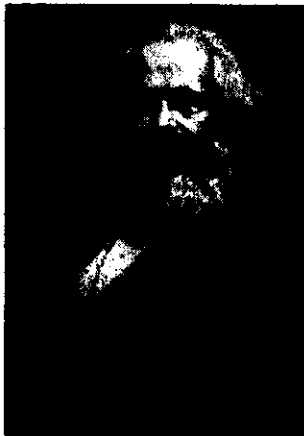
■ یعنی در واقع هگل - برخلاف کانت - ذهن و عین را ایستا نمی داند.

□ هگل به هیچ وجه دستاوردهای ذهن بشر را نفی نمی کرد، بلکه معتقد بود در هر زمانی، ذهن به درک دوران خود می رسد. کلمه ای که هگل به کار می برد "رفع" است. یعنی در برخورد با پدیده آن را ارتقا دهیم. در دیالکتیک هگل برخورد "نفی" ای صورت نمی گیرد، بلکه برخورد "رفعی" است. به عنوان مثال ذهن قرون وسطایی، دستاوردهای ذهن یونانی را نفی نکرده، بلکه آن را رفع نموده است. به همین جهت هگل می گوید: "من نهایت تحقق عاقل"، یونانی ها مفهومی به عنوان «Arete» دارند که در زبان فارسی آن را "فضیلت" ترجمه کرده اند. البته من آن را ترجمه درستی نمی دانم، زیرا فضیلت بار اخلاقی خاصی دارد که «Arete» فاقد آن است. یونانی ها رسالت انسان را تحقق «Arete» می دانند. در افسانه های قدیمی یونانی از جمله - منظومه ایلیاد و ادیسه^(۲) - محور تلاش قهرمانان تحقق «Arete» است. در ایلیاد و ادیسه، "پارسیس" از تروا به آتن می رود و هلن را - که زن زیبایی یک سردار بوده است - به تروا می برد. آتنی ها به تروا لشکر کشی می کنند تا او را بازپس گیرند. در این جنگ در هر دو قهرمانان بزرگ یونان قرار دارند. تمامی اینها در یک نبرد قهرمانانه به دنبال تحقق «Arete» هستند؛ یعنی بدون شرکت در جنگ نمی توانند «Arete» را تحقق بخشند. ما اگر بخواهیم با مفهوم "فضیلت" به این موضوع بنگریم، پاریس گناهکار است، اما در مفهوم «Arete» زیبایی حق انسان است و تصاحب آن نیز فضیلت به شمار می رود. آنها نوعی برداشت زیبایی شناسانه از دین داشتند. شاید این نوع نگاه هم نوعی اخلاقیات تلقی شود، اما نه با مفهوم قرون وسطایی آن. انسان در این تعریف، کسی است که بتواند اراده اش را بر هستی تحقق بخشد و زیبایی را در تمام ابعادش تصرف کند. "نیچه" از این موضوع بسیار تأثیر پذیرفته است. از این رو وی انسان برتر را کسی می داند که اراده اش را محقق می کند و با اخلاق زبوانه و برده وار ضعف خود را نمی پوشاند. نیچه در عرصه کشمکش تروا و آتن، هیچ کس را به خاطر رفتار شمتات نمی کند و معتقد است همه در راستای تحقق «Arete» گام برداشته اند. دغدغه انسان یونانی، تحقق «Arete» است. شما به مفهوم واژه ها در طول تاریخ دقت کنید، به طور مثال وقتی با واژه "خوب" برخورد می کنیم، فکر می کنیم که چیزی همواره خوب بوده، در حالی که این ساختار زبان است که یک مفهوم ثابت از این واژه ارائه می دهد و تصور گذشتگان از خوب با ما متفاوت بوده است. هگل این مفهوم - مفهوم «Arete» متعلق به قرن ۱۲ م - را وارد مدرنیته می کند. تفکر یونانی با افلاطون به اوج خود می رسد، به همین جهت غربی ها ریشه مدرنیته را در یونان می یابند. افلاطون نمونه ای کامل از دستاورد ذهن یونانی است. او چهار مفهوم را وارد مفهوم «Arete» می کند؛ "شجاعت"، "عدالت"، "دانایی" و "خوبستنداری". این موضوع به نوعی جمع بندی همه تاریخ یونان است.

■ افلاطون به چه صورت این چهار عنصر را از عقلانیت استخراج می کند؟

□ ما نباید تصویری ثابت از عقلانیت داشته باشیم. عقل یک توانمندی ثابت و مستمر در انسان نیست. بلکه انسان یک سوژه است که از برخورد ذهنیت او با عین، تصویری ایجاد می شود که به آن تصویر، عقلانیت می گویند و به این عقل نیز عقل دیالکتیکی - البته در مفهوم هگلی آن - می گویند. هم اکنون نیز من با اتکا به ذهن هگلی، تصویر یونان و افلاطون را ارائه می دهم. در واقع این تفسیر، تفسیری هگلی از یونان است.

■ عقل تاریخی - که در یک سطح عمومی مطرح است - چه رابطه ای با عقل فردی دارد؟ آیا لزوماً تک



افراد آن جامعه با این عقل می اندیشیدند یا اکثریت جامعه این گونه بودند؟

□ من از موضع هگل به این پرسش پاسخ می دهم. هگل معتقد است این عقلانیت تاریخی به وجود می آید و یک نفر به عنوان نماینده آن را بیان می کند. متفکران دیگر نیز به نسبت هایی آن را بیان کرده و می کنند. هگل می گوید: "من انتهای تاریخم." اما او مراحل دیگر تاریخ را نفی نمی کند، بلکه خود را برآیند تاریخ می داند. نکته دیگر این که عقل همان گونه که به لحاظ تئوریک مطرح می گردد، می تواند به لحاظ عملی هم اجرا شود. هگل می گوید: "کارهایی که من در عرصه اندیشه انجام داده ام، ناپلئون در عرصه عمل انجام داده است." یعنی "تاریخ قهرمان خودش را می آفریند."

بحث اصلی من این بود که وقتی افلاطون عقل یونانی را مطرح می کند، در واقع همه را در خودش تعریف و جمع آوری می کند. هگل معتقد است اگر تصور افلاطونی از «Arete» شکل نمی گرفت، مسیحیت امکان ظهور نمی یافت. یعنی مفهوم «Arete» باید به دستاورد افلاطونی می رسید تا در گام بعدی مسیحیت شکل می گرفت. به سخن دیگر، مسیحیت از یک دیالکتیک تاریخی برخاسته است.

■ آیا منظور از مسیحیت، مسیحیت انجیل است یا مسیحیت تاریخ؟

□ هگل فیلسوف تاریخ است و کاری با انجیل ندارد. منظور او همان مسیحیتی بود که شکل گرفت و به وجود آمد. به عنوان مثال در دوره هومر، برای انسان یونانی مفهوم فردیت معنایی ندارد، بلکه مفهومی از فضیلت در ذهن اوست که همه باید به آن پیوندند، اما کم کم در تفکر یونانی شهروند، مفهومی قدرتمند می شود. تا حدی که یونانی ها انسان را حیوانی اجتماعی می دانستند. از نظر هگل، سیر نگاه هومری به انسان نیازمند، گذراندن روندی است که مسیحیت عامل ضروری آن است. هگل معتقد است که مسیحیت چیزهایی همچون وجدان معذب و وجدانی که دچار این عذاب شود که هیچ کس در این دنیا نمی تواند کمکش کند و همیشه در این اندیشه باشد. که آیا رستگار خواهد شد یا نه. را بر عقل یونان افزود. این فرد باید از مفهوم شهروند یونانی کنده شود و مفهوم گناه و وجدان معذب در وی شکل بگیرد تا فردیت شکل بگیرد. این فردیت در نهایت مبنای دموکراسی خواهد شد. عقل دوران جدید، دارای بارقه های دینی است و عقل قرون وسطا بخش ضروری از تحقق عقل خداست. مقصود هگل از "عقل خدا" این است که در هر دوره ای خدا نیز مانند عقل دوران می اندیشد. پس عقل خدا در هر دوره ای به گونه ای تحقق می یابد که مثلاً در قرون وسطا بدان گونه است. با این دیالکتیک است که ما دائماً به سمت آن ایده مطلق حرکت می کنیم و این حرکتی است که با رابطه دیالکتیکی سوژه و ابراه امکان پذیر است. به هگل از این منظر نیز به عنوان یک فیلسوف حوزه آگاهی انتقاداتی وارد است، زیرا وی بحث را در حوزه معرفت دنبال می کند و به تحولات اجتماعی آنچنان واقعی نمی نهد، بلکه تاثیر تحولات اجتماعی را روی ذهن بشر بررسی می کند. از این رو عقل، مفهومی تاریخی است. رابطه بین سنت و مدرنیته رابطه ای دیالکتیکی است و مبتنی بر نفی یا پذیرش صددرصد نمی باشد.

■ پس این گفته که "ریشه مدرنیته در عقلانیت یونان" است، از همین مفهوم سرچشمه می گیرد؟

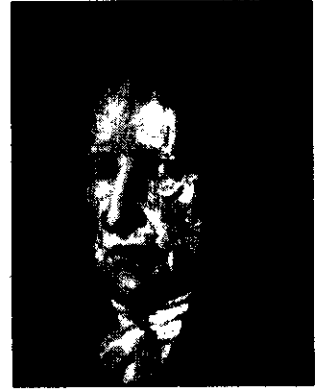
□ بله، نکته ای که در مورد فلسفه یونانی باید گفت این است که آثار افلاطون... که بسیاری از آنها، نقل قول هایی از سقراط است. به شکل مکالمه و گفت و گو است. یعنی دیالکتیک و گفت و گو دو مفهوم درهم تنیده اند. سقراط معتقد بود که همانند "ماما" کاری می کند که در گفت و گو چیزی نمی آفریند، بلکه کاری می کند که طرف مقابل، خود به حقیقت اعتراف کند.

از این رو دیالکتیک نوعی رابطه عین و ذهن است و بر اساس تصور انسان هر دوره، از وضعیت همان دوره شکل می گیرد. این رابطه متکی بر یک سنت است؛ البته نه به مفهوم نفی آن سنت، بلکه به مفهوم توضیح سنت. این نوع نگاه به مدرنیته... که سنت را نفی نمی کند، وامدار فکر و اندیشه هگل است.

■ آیا این نگاه هگل به اشیا یعنی نگاهی که ذهن صرفاً منفعل و تابع عین نباشد - نگاه عینک گونه - و نغاهی که در آن ذهن، منفعل و تابع عین است - نگاه آینه گونه - متأثر از کانت و اندیشه وی نبود؟

□ هگل خود معتقد است که بر دوش امثال کانت سوار است. در ادامه بحث در مورد نگاه به مدرنیته و عدم نفی و رد سنت به نظرات عباس میلانی می توان اشاره کرد. او در کتاب "تجدد و تجددستیزی" می نویسد: "مدرنیته بر نفی سنت شکل نگرفته، بلکه با یک قرائت از سنت شکل می گیرد و ما ناگزیریم بر دوش سنت سوار شویم. مدرنیته به معنای کنار نهادن یکباره سنت نیست. ما باید قرائتی مدرن از منابع سنتی خود ارائه دهیم." دیالکتیکی که قانونمندی عام هستی باشد، چنین رابطه ای را بر نمی تابد، بلکه دیالکتیکی که برای سوژه نقشی،

عقل دوران جدید،
دارای بارقه های دینی
است و عقل قرون
وسطا بخش ضروری
از تحقق عقل خداست.
مقصود هگل از "عقل
خدا" این است که در
هر دوره ای خدا نیز
مانند عقل دوران
می اندیشد. پس عقل
خدا در هر دوره ای
به گونه ای تحقق
می یابد که مثلاً در
قرون وسطا بدان گونه
است. با این دیالکتیک
است که ما دائماً به
سمت آن ایده مطلق
حرکت می کنیم و این
حرکتی است که با
رابطه دیالکتیکی
سوژه و ابراه
امکان پذیر است



**هابرماس معتقد است
که تنها وجه
روشنگری، "عقلانیت
ابزاری" نیست، بلکه
وجه دیگری از
عقلانیت نیز وجود
دارد که اگر آن را
به عنوان "عقلانیت
سوژه ذهن شناسا"ی
خود انتخاب کنیم و
رابطه دیالکتیکی
برقرار کنیم،
می توانیم وضع
موجود -
سرمایه داری - را نقد
کنیم. او این عقلانیت
را در زبان جست و جو
می کند و آن را
"عقلانیت تفاهمی"
نام می نهد**

قائل باشد چنین کاربردی دارد. مارکس شاگرد هگل است.

دو تأویل از مارکس وجود دارد. نخست، تأویل ارتدوکسی و کلاسیک که عمدتاً متأثر از انگلس و تأویل دوم نیز که هگلی و دیالکتیکی است و فرانکفورتی ها بسیار از آن تأثیر پذیرفته اند. به طور مثال این اندیشه که ما در هر دوره عقلانیتی داریم که صحیح است و باید با آن وضع موجود را نقد کنیم، اساس کار هابرماس است. هابرماس معتقد است که تنها وجه روشنگری، "عقلانیت ابزاری" نیست، بلکه وجه دیگری از عقلانیت نیز وجود دارد که اگر آن را به عنوان "عقلانیت سوژه ذهن شناسا"ی خود انتخاب کنیم و رابطه دیالکتیکی برقرار کنیم، می توانیم وضع موجود - سرمایه داری - را نقد کنیم. او این عقلانیت را در زبان جست و جو می کند و آن را "عقلانیت تفاهمی" نام می نهد.

هابرماس کنش تفاهمی، کنش ارتباطی و یا منطق مکالمه را مطرح می کند. یعنی معتقد است که حتی در منطق مکالمه نیز بارقه های دیالکتیکی عین و ذهن وجود دارد. تمام تلاش وی نقد وضع موجود به وسیله یک عقلانیت خاص است و این موضوع نیز متأثر از هگل است. چرا که بین عین و ذهن قائل به دیالکتیک می باشد هابرماس بر این باور است که به جای عقلانیت ابزاری - که حافظ وضع موجود است - باید به عقلانیت دیگری - که نقاد وضع موجود باشد - دست یافت و اشاره می کند که این موضوع در "زبان" امکان پذیر است که همان منطق مکالمه می باشد.

■ آیا هگل به حضرت مسیح جایگاهی الهی می بخشد و آن را تلفیقی از راه انبیا و بشر می داند یا این که او را نیز همچون فیلسوفی، با دیدی تاریخی می نگرد؟

□ هگل به مسیح به عنوان یک پدیده تاریخی نگریسته و او را مفهومی می داند که در شرایط خودش شکل گرفته و بشر را یک گام به جلو برده است.

■ آیا هگل بار اصالت را بر یکی از وجوه عین و یا ذهن قرار نمی دهد؟

□ خیر، او اصالت را متوجه "رابطه عین و ذهن" دانسته و خود را نهایت تفکر بشر می داند.

■ با توجه به تکتیری که در عرصه شناخت وجود دارد - چرا که وقتی شناخت از انفعال بیرون بیاید، متکثر می شود و به همین دلیل فهم یکسانی حاصل نمی شود - هگل را چگونه می توان تبیین کرد؟

□ هگل نیز به شناخت های متکثر معتقد است، اما می گوید یک نفر یا یک گروه بر اینند همه شناخت ها می شود و اعتقاد دارد که در هر دوره ای نیز این اتفاق افتاده است. به عنوان مثال در عرصه فکر سیاسی، ماکیاولی فضیلت را در تبعیت از قدرت می بیند و از واژه "تقوا" (Virtue) نام می برد.

وی برای صدها فیلسوف حاشیه ای نیز نقش قائل است. از نظر هگل تاریخ شبیه به پازلی است که هر کس گوشه ای از آن را پر کرده، ولی کسی مثل او آن را مرتب نموده و به نحوی سامان داده که توانسته قطعه آخر را بگذارد. این دیدگاه در کتاب "پدیدارشناسی روح" مطرح شده است. این نگاه قرآنی تاریخی از مدرنیته بود که توسط هگل ارائه شد.

■ آیا دکتر شریعتی نیز از هگل تأثیراتی گرفته بود؟

□ عقل تاریخی با هگل شکل می گیرد و با مارکس، اجتماعی می شود. یعنی مارکس سعی می کند عقل سوبرکتیو هگل را ایزکتیو کند. هگل عقل تاریخی را تعریف کرد، که شامل ۲۰۰ مقوله می شد.

به نظر او هگل "واقعیت، عقلانی است" و این جمله در شاگردانش از جمله چپ و راست دو تفسیر را در پی داشته، شاگردان ارتدوکس او معتقد بودند که آنچه واقعی است عقلانی نیز هست و ما نباید آن را تغییر دهیم. گروه دیگر اعتقاد داشته اند که آن چیزی واقعیت است که توسط عقل پذیرفته شود. این بحث مبنای کار مارکس و هگلی های چپ است. هابرماس نیز می گوید: "چون در زندگی روزمره ما زبان را به کار می بریم، پس عقلانیت مفاهمه ای وجود دارد. اگر ما این عقلانیت را به همه شاخه های زندگی تسری دهیم، آنگاه از عقلانیت ابزاری و یا از خودبیگانگی رها می شویم." هابرماس، از سخن هگل چنین برداشت کرده که واقعی بودن، دلیل بر عقلانی بودن نیست. آنچه با عقل می خواند واقعی و مابقی اضافی است. در حالی که مارکس تلاش می کرد این عقلانیت را از روند تحول اجتماعی به دست آورد، نه از روند تحول ذهن بشر. به نظر من در مورد هگل، مارکس و دیگر اندیشمندان بیش از آن که به اندیشه هایشان اهمیت بدهیم، باید به پیچیدگی ذهن آنها اهمیت بدهیم تا آن پیچیدگی ها به جامعه ما نیز انتقال یابند تا ما از آن پیچیدگی ها برای رفع مشکلات پیچیده جامعه، به سنتزی بومی برسیم. پیچیده دیدن و چندگانه پاسخ دادن، در برخورد با پدیده ها، ویژگی اندیشه هگل است. او به هیچ پدیده ای، پاسخ ساده ریاضی گونه نمی دهد.

■ به نظر می آید که مارکس در حوزه مدرنیسم نمی گنجد، چرا که مدرنیسم ذهن محور است و از ذهن شروع می کند در حالی که مارکس می گوید ماده ازل - ابدی از ارکان مارکسیسم است و آن را، هستی محور

می‌کند. اما هستی را مساوی با "ماده متکامل" می‌گیرد و این قاعده را به هم می‌زند. شاید همین که مارکس می‌گوید ما مخروط ایدئالیستی هگل را برگردانده و از قاعده گذاشتیم؛ با این تحلیل است که دکارت، کانت و هگل از ذهن شروع می‌کنند. اما مارکس از عین آغاز می‌کند، در عین حال که مارکس تأثیر متقابل ذهن و عین را قبول کرده و حتی به دنبال آن تأثیر روبنا بر زیربنا را هم می‌پذیرد. خود مدرنیست‌ها نیز جایگاه والایی برای مارکس قائل نیستند و از مارکسیسم نفرت دارند و آن را توهم سرخ می‌نامند. شما اغلب مارکسیسم را هم جزء مدرنیسم به حساب می‌آورید، اما با این تعریف گمان می‌رود که نمی‌توان جایگاهی در مدرنیسم برای آن قائل شد.

□ عقلانیت مدرنی که من پیش از این دو شکل کانتی و دکارتی آن را توضیح دادم، با سه چالش اساسی روبه‌رو شد. نخست نقد مارکس "ایدئولوژی کاذب" دوم نقد نیچه "پرسپکتیویسم" و در نهایت نقدی که فروید "ضمیر ناخودآگاه" بر آن وارد داشت. مارکس به یک معنا، فیلسوفی مدرن است. او به هیچ‌وجه مدرنیته و عقلانیت مدرنیته را نفی زادیکال نمی‌کند، بلکه ناقد مدرنیته است، یعنی بخش‌هایی از آن را نقد می‌کند و وجه‌های دیگری از آن را دارای جنبه مثبت می‌داند و معتقد است که باید آن را بپذیریم. مارکس با نگاه هگلی یا ترفیع‌گرایانه‌ای که به مسائل دارد، انسجامی منطقی داشته و به این معنا ناقد مدرنیته هم هست، ولی نافی عقلانیت مدرن نیست. این که چرا گفته می‌شود مارکس فیلسوف مدرن است، دلایل آن را می‌توان ذکر کرد؛ نخست این که به لحاظ سامان فلسفی، دغدغه اساسی و محور تفکر مارکس رابطه سوژه و ابژه است. البته این سخن عامی است و ممکن است بسیاری از مکاتب علمی را نیز دربر بگیرد. مارکس به عنوان شاگرد هگل و به دلیل تأثیری که از هگل گرفته بود، این مسئله را در حیطه فلسفه آگاهی مطرح می‌کند، یعنی در کلیت تفکرش به این اعتقاد دارد که سوژه و ابژه از نگاه معرفت‌شناسانه (ایستمولوژیک) می‌توانند از هم مستقل باشند. سوژه می‌تواند با به‌دست آوردن آگاهی درست به حقیقت نهایی برسد، چیزی که اساس دغدغه فکری دکارت نیز بود. حقیقت، واحد است و سوژه می‌تواند آن را کسب کند. او اعتقاد دارد که انسان می‌تواند به آگاهی راستین و اصیل از واقعیت برسد؛ چیزی که پست‌مدرن‌ها اصلاً به آن اعتقاد ندارند. به این معنا او فیلسوف پست‌مدرن نیست، بلکه فیلسوفی مدرن است. ولی نسبت به عقل مدرن انتقادهایی نیز دارد. مارکس جزو هگلی‌های چپ است، یعنی تصویری رادیکال و چپ از هگل ارائه می‌کند. من پیش‌فرضی را که پیش از این به آن اشاره کردم، تکرار می‌کنم. آن پیش‌فرض این بود که دیالکتیک در نظر طرفداران هگلی‌های چپ بحثی ایستمولوژیک و نوعی رابطه سوژه و ابژه است. شما همواره با یک ایده، ذهنیت یا عقلانیتی با وضع موجود روبه‌رو می‌شوید و تصویری از آن به‌دست می‌آورید. آن تصور ایده، ذهنیت یا عقلانیت شما را یک درجه بالاتر می‌برد، یعنی دوباره با عین رابطه برقرار می‌کند و این، اساس سخن هگل است. از مارکس تفاسیر مختلفی وجود دارد. تفسیری که من از مارکس ارائه می‌دهم، تفسیر کم‌تناقض‌تری می‌باشد؛ نخست این که این تفسیر کاراثر است. دوم این که جذاب‌تر است. این بخش سلیقه‌ای است. سوم این که تناقض‌های آن کمتر است. به اعتقاد مارکس این سوژه، اعم از این که فرد باشد یا یک فرد تاریخی... تحلیل و تصویری از وضع موجود و وضعیت مطلوب دارد. او در تقابلی که بین این وضعیت مطلوب و وضعیت موجود ایجاد می‌کند، به نوعی وضعیت موجود را نقد می‌کند. در تفکر مارکس، دیالکتیک بین وضعیت مطلوب و وضعیت موجود وجود دارد. او تلاش می‌کند که وضعیت مطلوب را پایگاهی قرار دهد تا از طریق آن، وضعیت موجود را نقد کند، بسنجد یا بهتر است بگوییم که ترفیع بدهد. این مسئله جوهر اساسی دغدغه مارکس است. حال این که آن وضعیت مطلوب - آن سامان ایده‌ای را که معتقد است سوژه شناسا باید داشته باشد و با آن وضع موجود را نقد کند - از کجا به‌دست می‌آورد، تفسیرهای مختلفی از مارکس شده است. به عنوان مثال، لوکاج، فرانکفورتی‌ها و مشخصاً هابرماس، هر کدام در این زمینه نظری دارند. همچنین آدورنو و لنین نیز هر کدام نظری دارند. این که سوژه شناسا می‌تواند وضعیت موجود را به صورت مطلوب تغییر بدهد، به یک معنا همان سخن دکارت است، مبنی بر این که سوژه و ابژه از هم مستقل‌اند و سوژه می‌تواند سیطره‌اش را بر ابژه اعمال کند؛ کاری که با مکانیک نیوتنی و عقل هگلی تحقق پیدا می‌کرد. هگل می‌گفت که وقتی با یک ذهنیت با عین روبه‌رو می‌شوید با آن به چالش کشیده می‌شوید و تصویری از عین روی ذهن شما تأثیر می‌گذارد. مارکس معتقد است که ذهن ما سعی می‌کند که در عین تغییر ایجاد کند، یعنی مینا را روی کار قرار می‌دهد. مفهومی که تحت عنوان پراکسیس مطرح می‌کند؛ یعنی سوژه می‌خواهد که در ابژه تغییر عملی به‌وجود آورد. در اینجا مارکس با فیلسوفان آگاهی فاصله می‌گیرد. مارکس معتقد است این رابطه فقط رابطه‌ای معرفت‌شناسانه نیست و می‌گوید من یک تصور

دیالکتیک نوعی رابطه
عین و ذهن است و
بر اساس تصور انسان
هر دوره، از وضعیت
همان دوره شکل
می‌گیرد. این رابطه
متکی بر یک سنت
است؛ البته نه به
مفهوم نفی آن سنت،
بلکه به مفهوم
توضیح سنت. این
نوع نگاه به مدرنیته -
که سنت را نفی
نمی‌کند، و امدار فکر و
اندیشه هگل است

از نظر هگل تاریخ
شبیبه به پازلی است
که هر کس گوشه‌ای از
آن را پر کرده، ولی
کسی مثل او آن را
مرتب نموده و به
نحوی سامان داده که
توانسته قطعه آخر را
بگذارد. این دیدگاه در
کتاب "پدیدارشناسی
روح" مطرح شده
است. این نگاه قرآنی
تاریخی از مدرنیته
بود که توسط هگل
ارائه شد

هگل می گوید :

"کارهایی که من در
عرصه اندیشه انجام
داده‌ام، ناپلئون در
عرصه عمل انجام داده
است." یعنی "تاریخ
قهرمان خودش را
می آفریند."

در بسیاری از مواقع
و به خصوص
زمانی که
سرمایه داری مسلط
است، چیزی که
سلطه را باز تولید
می کند، دستگاه‌های
ایدئولوژیک طبقه
مسلط است. یعنی
طبقه مسلط فقط
سلطه نظامی و
سیاسی خود را اعمال
نمی کند. چیزی که
باعث می شود طبقات
دیگر، هژمونی طبقه
مسلط را بپذیرند،
سلطه دستگاه‌های
ایدئولوژیک طبقه
مسلط است

آگاهی در جهان دارم که براساس آن می خواهیم در جهان عمل بکنیم. او بر خورد سوژه و ابژه را می پذیرد و تصویری را هم که فرد از ابژه دارد می پذیرد. مارکس معتقد است که رابطه سوژه با ابژه رابطه‌ای بر مبنای مفهوم کار است. فرد در این رابطه سعی می کند که در ابژه تغییر ایجاد کند. همین درگیری عملی با ابژه، ذهنیت فرد را تغییر می دهد. این نگاه با نگاه های دیگر متفاوت است. مارکس استقلال سوژه و ابژه را می پذیرد، ولی هایدرگر و فیلسوف‌های پست مدرن به نقطه عزیمت این بحث به گونه‌ای دیگر می نگرند.

این یک تفسیر از اندیشه مارکس است با آن سه ویژگی که مطرح کردم. سخن دوم مارکس این است که طبقات اجتماعی متفاوتی هستند که هر کدام دستگاهی ایدئولوژیک دارند. ایدئولوژی به معنای باور ذهنی حق و باطل است. هر طبقه اجتماعی - طبقه بورژوا، خرده بورژوا، کشاورز و... - یک نظام ایده، یک باور ذهنی از جهان دارد. مارکس معتقد است که هر طبقه اجتماعی، یک دستگاه ایدئولوژیک از وضعیت اجتماعی دارد. سؤال اینجاست که آیا طبقه مسلط که در سرمایه داری، طبقه بورژوازی است، تنها عامل استقرار و بازتولید قدرت و تداوم آن، دستگاه‌های سرکوب از جمله پلیس، دستگاه‌های قضایی، نظامی و امنیتی است؟

به نظر من برجستگی دوم کار مارکس - که در ایران خیلی کمتر به آن پرداخته شده - این است که این مسئله را نفی می کند. در بسیاری از مواقع و به خصوص زمانی که سرمایه داری مسلط است، چیزی که سلطه را باز تولید می کند، دستگاه‌های ایدئولوژیک طبقه مسلط است. یعنی طبقه مسلط فقط سلطه نظامی و سیاسی خود را اعمال نمی کند. چیزی که باعث می شود طبقات دیگر، هژمونی طبقه مسلط را بپذیرند، سلطه دستگاه‌های ایدئولوژیک طبقه مسلط است. این تفسیر در رابطه آپیستیومولوژیک و دیالکتیک هگلی هم می گنجد. طبقه سرمایه دار تنها به وسیله پلیس قدرتش را باز تولید نمی کند. طبقه سرمایه دار می تواند دستگاه ایدئولوژیک خود را به دیگر طبقات اجتماعی نیز تحمیل کند. فرد، تحت سیطره دستگاه ایدئولوژیک طبقه سرمایه دار قرار می گیرد و در واقع در درون یک نظام مفهومی و هنجاری قرار دارد که در تسلط دستگاه ایدئولوژیک طبقه مسلط است. مارکس این مسئله را با عنوان "ایدئولوژی کاذب" مطرح می کند. بورژوازی، دستگاه ایدئولوژیک می سازد که منافع خودش را تأمین می کند و آن را به صورت ایدئولوژی راستین به طبقات دیگر تحمیل می کند و طبقات اجتماعی نیز آن را به عنوان نظام راستین طبقاتی می پذیرند، در صورتی که یک ایدئولوژی کاذب است. عامل اصلی سلطه طبقه سرمایه دار ایجاد ایدئولوژی کاذب و تحمیل آن به عنوان یک دستگاه ایدئولوژی راستین می باشد. فرد در درون تصویری که سرمایه داری از واقعیت ساخته، الینه و از خود بیگانه می شود و به گونه‌ای عمل می کند که سرمایه داری خواهان آن است. مارکس معتقد است که باید تمام تلاش ما این باشد که این ایدئولوژی کاذب را به چالش بکشیم. یعنی هژمونی ایدئولوژیک سرمایه داری را زیر سؤال ببریم. کاری که فیلسوفان دیگر از جمله مارکوزه، هابرماس، لوکاچ و اریک فروم کردند. در اینجا وظیفه یک روشنفکر، حزب و یا طبقه این است که آن ایدئولوژی کاذب را به چالش بکشد. به همین دلیل هسته درگیری ما در صحنه ایدئولوژیک رخ می نماید؛ یعنی هژمونی ایدئولوژیک سرمایه داری عامل استمرار نظام سرمایه داری است. وظیفه دیالکتیک، حذف این ایدئولوژی کاذب است و این وظیفه‌ای است که سوژه عمل کننده اجتماعی باید به عهده بگیرد. حالا این که این سوژه کیست و این دستگاه ایدئولوژیک چیست، در این زمینه تفاسیر مختلفی وجود دارد.

پی نوشت‌ها:

- ۱- دترمینیسم؛ فلسفه تأثیر اسباب خارجی در کار بشر.
- ۲- ایلیاد و اودیسه منظومه‌های منسوب به هومر و از معروف ترین حماسه‌های دنیای قدیم هستند.

